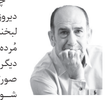

روایت احمد غلامی از گفت‌وگو با لیلی گلستان

روزگار غریبی است لیلی

عکس: سعید تاج‌الدین/ شرق

جـه رازی در مـرگ نهفته اسـت که تا دیروز از کنار آدمی می‌گذشتیم به سلامی یا لبخندی یا سر تکان‌دادنی. اما امروز که او را مُرده نام نهاده‌اند این‌چنین اضطراب‌آلود دیگران را کنار می‌زند تا برای آخرین بار از صورتش رونمایی کنیم، تا در دخمه‌ای تنـ شـود. لیلی گفت: «خبر مـرگ کاوه را که آوردند می‌خواسـتند کسی بود شناسـایی‌اش کند. من طاقتش را نداشـتم. مانی رفت و برگشت و گفت: صورتش را دیدم. خوب کاوه بود». آرام شدم. تجسم صورتش، که خوابیده بود آرامی به وجود بوالتهایم داد... شـبها (بهرمند) گفت: «رضا سیدحسینی چند بار سـراغت را گرفت. شاید این آخرین باری باشـد که او را می‌بینی». گفتم: «نمی‌توانم». طاقت دیدن پیرمرد را نداشـتم. اما با اصرار او ناچار شدم بروم پیش پیرمرد. روی تختی نوی هال دراز کشیده بود. گفتم: «جقوبرید آقا!» گفت: «خوب... خوبم. فقط نمی‌توانم کتاب بخوانم» و اشک در چشمانم حلقه زد. چه رازی نهفته اسـت در این خواندن. خواندن. اقرأ محمد (ص) در غار حـرا خوابیده که ندا می‌آید برخیز ای شـولا به سر کشیده. و محمد هراسان برمی‌خیزد. ندا می‌آید: «یـا ایها المدثر...»: «اقرأ باسـم ربک الذی خلق. خلق الانسان من علق. اقرأ و ربک الاکرم. الذی علم بالقلم. علم الانسان ما لم یعلم». لیلی گفت: «کاوه هشـت سال در جنگ ایران و عراق بود. خط مقدم جبهه. اما سرانجام سرنوشتش آتجا نبود. در میدان مین در جنگ عراق و آمریکا بود. همان‌جا که رفت روی مین. برای همین تا امروز از واژه مین بدم می‌آیـد». فرمانده گفت: «میدان مین را پـاک نکرده‌اند». هـوا گرومیش بود. چشـم‌های یکدیگر را در تاریکی زیر کلاه آهنی می‌دیدیم. مثل کلماه‌ای گزکرده چشم‌هایمان پـر از هراس بود. هراس از مرگ. مرگی که خیلی زود به سـراغ ما آمـده بود و باید انتخابش می‌کردیم. فرمانده گفت: «کیا حاضرند جلوتر بروند معبر باز کنند». کسـی داوطلب مرگ نمی‌شـد. خود بودم دسـتم را بلند کنم یا نـه. اگر معبر به مرگ منتهی می‌شـد، انتخاب سـخت نبود. اما مـرگ یکی از فرجام‌هایـش بود. فرجام دیگرش ماندن بدون دویدن بود. دویدن توی سبزه‌زارها. توی خس زمیـن فوتبال وقتی آفتـاب فروکش می‌کرد. مـادرم را چون جمن گفتم: «رحیم بـوی جنی میاد این دم صبحی؟» گفت: «بوی بوته‌ها اسـت». شـبنم مثل قطره‌های باران روی بوته‌ها نشسته بود. بوی عطر تمام دشـت را بر کرده بود. کدام‌یک از بچه‌ها داوطلب شدند؛ چه کسـانی دسـت بلند کردند و گفتند آقا ما جلوتر می‌رویم؟ کی معبر باز شـد؟! فرمانده فریاد زد: «احمق جیرا خشـک نزد. پاشـو بدو!» واقعا ما احمق بودیم که از معبر گذشتیم و به صورت آنهایی که کنار معبر افتاده بودند نگاه نکردیم تا صورتشـان را در دخمان ثبت کنیـم. فرمانده گفت: «بدو. جرا لنگ می‌زنی؟» می‌خواسـتم بگویـم آقا تویی این کودال یکی ناله می‌کند. دارد صدایمان می‌زند. کـه فرمانده گفت: «بدو بی‌عرضه. مثل خر تو گل گیر کردم!» جرا ما صورتشـان را نگاه نکردیم. فرمانده که نگفته بود آرامشی را این‌گونه تصور می‌کنم. اما این کاری است که باید یکـی دیگر برایم انجام دهد. اینکه می‌گویند دسـت مرده از دنیا کوتاه اسـت یعنی همین. یعنی نمی‌تواند جنازه خودش را بردارد و کورش را گم کند. از مرگ نمی‌ترسـم. از اینکه چگونه دفنم کنند می‌ترسـم. دوسـت ندارم کفن‌پیچم کنند و بیندازند ته قبر. خیالش هم مرا می‌ترسـاند. ترس از مرگ، ترس از آنچه‌بودن و نبودن خیلی است. نبود هیچ تصوری از زندگی به کشدیم دیدم پله‌هایی از خیابان شلوغ شده و به سمت رود کنگ پایین می‌رود. پیرمرد و پیرزن‌هایی با لباس سـفید روی پله‌ها نشسته بودند. تعجب کردم و پرسـیدم اینها منتظر کشتی هستند؟ کجـا می‌خواهند بروند؟ راهنما خندید و گفت: نه اینها منتظر مرگ هسـتند. خیلی تعجب کردم. خیلی. گفتم یعنی چه؟! گفت یعنی همین. پیرزنی روی پله افتاد، او را نشـان داد و گفت مُرد. به همین راحتـی. یکباره جند نفـر خانم و آقـا با لباس سـفید مخصوص هندی‌ها هلهله‌زنان طرف پیرزن رفتند که فقط مسّنی استخوان بود و او را بلند کردند. مجذوب آنها شده بودم. دخترعمه‌ام گفت: دیگر تحمل ندارم و به هتل رفت. اما من چشـم از آنها برنمی‌داشـتم و دنبالشـان رفتم. کمی دورتر یک کیه آتش با هیزم آماده بود. پیرزن را روی هیزم‌ها گذاشـتند. من فقط نگاه می‌کردم. دو چشم کنجکاو بودم. آنها شـروع کردند به آوازخوانی و دو آتش جرخیدند. پیرزن خیلی زود تبدیل به خاکستر شد. خیلی زود. اگر الان بود شاید جرات نداشـتم این صحنه‌ها را نگاه کنم. یک کاسـهٔ قلبی‌ با ملافه‌ای آوردند. خاکسـتر پیرزن را در کاسه ریختند و هلهله‌کنان طرف رود کنگ رفتند. من هم به دنبالشـان. یک قایق کوچک آتجا منتظرشان بود. پنج شش نفر خانم و آقا سوار قایق شدند و کاسه هم دسـتشان بود. رودخانه کنگ خیلی پهن نیست. وسط آن که رسیدند کاسه با خرچنگـی از پایین به بالا رفت و خاکسـتر را تـوی آب ریختند و باز هلهله‌کنان به ساحل برگشتند و تمام شد. این جرخش کاسه طلایی زندگی من و نگاهم به مرگ را عوض کرد. دیدم یک آدمی توی آب رفت و تمام شـد. به همین راحتی. بنابراین جرا ما این‌قدر حرص می‌خوریم؟ جرا این‌قدر غمگین باشـیم و طلسـکار؟ با یک حرکت رفت. این حرکت کاسه طلایی کمک کرد که مرگ‌های زندگـی‌ام را راحـت تحمل کنـم. مخصوصـا مـرگ کاوه را. اگر زندگی‌مان را به همین راحتی برگزار کنیم، به همه ما بیشـتر خوش می‌گـذرد. کما اینکه هندی‌ها خیلی راحـت‌تر از ما زندگی می‌کنند و مسـائل را خیلی راحـت‌تر می‌بینند»... به لیلی گفتم دوستی به نام منصور هداییم دارم ترسیده باشد. زمان دانشجویی‌اش بـه هند رفته بود. وقتی او را دیدم پرسـیدم نظرت درباره هندی‌ها چیسـت؟ گفت همه‌شان در عالم رنـا هسـتند و این عالم رضا در همه هندی‌ها دیده می‌شود. تقریبا همان چیزی که شما می‌گویید. این ایده سـوزاندن جسد بعد از مرگ همیشه گوشـه ذهنم بوده است، تا اینکه سـوزه زمانی به ذهنم رسید. زمانی به نام «خندق» کـه شـخصیت اصلـی آن قاتل سـریالی اسـت. قربانی‌هایش را می‌سـوزاند و برای خودش هم چنین مرگی را آرزو می‌کند. یک‌تکه از ایـن زمان را از روی گوشـی برایتان بخوانم که اگر از نوشـتن آن پشـیمان شـدم حداقل تکه‌ای از آن را خوانده باشـم. لیلی گفت: «حتماً». خواندم: «دوست دارم وقتی مُردم مرا بسـوزانند. نمی‌دانم این تصور از کجا توی ذهنم نقش بسته است. جنازه‌ام را کداشته‌اند روی یک تخت چوبی وسط دشت. دشتی بیکران که از هر طرف به افق‌های نابیدا ختم می‌شـود و سـکوت. آسمان ستاره‌بارانِ است و مردمک‌های من به سـتاره‌ها دوخته‌ام. جنـازه‌ام را این‌گونه تصور می‌کنم. اما این کاری است که باید یکـی دیگر برایم انجام دهد. اینکه می‌گویند دسـت مرده از دنیا کوتاه اسـت یعنی همین. یعنی نمی‌تواند جنازه خودش را بردارد و کورش را گم کند. از مرگ نمی‌ترسم. از اینکه چگونه دفنم کنند می‌ترسـم. دوسـت ندارم کفن‌پیچم کنند و بیندازند ته قبر. خیالش هم مرا می‌ترسـاند. ترس از مرگ، ترس از آنچه‌بودن و نبودن خیلی است. نبود هیچ تصوری از زندگی به کشدیم دیدم لنگ می‌زنم. بیرمرد و پیرزن‌هایی با لباس سـفید روی پله‌ها نشسته بودند. تعجب کردم و پرسـیدم اینها منتظر کشتی هستند؟ کجـا می‌خواهند بروند؟ راهنما خندید و گفت: نه اینها منتظر مرگ هسـتند. خیلی تعجب کردم. خیلی. گفتم یعنی چه؟! گفت یعنی همین. پیرزنی روی پله افتاد، او را نشـان داد و گفت مُرد. به همین راحتـی. یکباره جند نفـر خانم و آقـا با لباس سـفید مخصوص هندی‌ها هلهله‌زنان طرف پیرزن رفتند که فقط مسّنی استخوان بود و او را بلند کردند. مجذوب آنها شده بودم. دخترعمه‌ام گفت: دیگر تحمل ندارم و به هتل رفت. اما من چشـم از آنها برنمی‌داشـتم و دنبالشـان رفتم. کمی دورتر یک کیه آتش با هیزم آماده بود. پیرزن را روی هیزم‌ها گذاشـتند. من فقط نگاه می‌کردم. دو چشم کنجکاو بودم. آنها شـروع کردند به آوازخوانی و دو آتش جرخیدند. پیرزن خیلی زود تبدیل به خاکستر شد. خیلی زود. اگر الان بود شاید جرات نداشـتم این صحنه‌ها را نگاه کنم. یک کاسـهٔ قلبی‌ با ملافه‌ای آوردند. خاکسـتر پیرزن را در کاسه ریختند و هلهله‌کنان طرف رود کنگ رفتند. من هم به دنبالشـان. یک قایق کوچک آتجا منتظرشان بود. پنج شش نفر خانم و آقا سوار قایق شدند و کاسه هم دسـتشان بود. رودخانه کنگ خیلی پهن نیست. وسط آن که رسیدند کاسه با جرخشـی از پایین به بالا رفت و خاکسـتر را تـوی آب ریختند و باز هلهله‌کنان به ساحل برگشتند و تمام شد. این جرخش کاسه طلایی زندگی من و نگاهم به مرگ را عوض کرد. دیدم یک آدمی توی آب رفت و تمام شـد. به همین راحتی. بنابراین جرا ما این‌قدر حرص می‌خوریم؟ جرا این‌قدر غمگین باشـیم و طلسـکار؟ با یک حرکت رفت. این حرکت. این جرخشی کاسه طلایی کمک کرد که مرگ‌های زندگـی‌ام را راحـت تحمل کنـم. مخصوصـا مـرگ کاوه را. اگر زندگی‌مان را به همین راحتی برگزار کنیم، به همه ما بیشـتر خوش می‌گـذرد. کما اینکه هندی‌ها خیلی راحـت‌تر از ما زندگی می‌کنند و مسـائل را خیلی راحـت‌تر می‌بینند»... به لیلی گفتم دوستی به نام منصور هداییم دارم ترسیده باشد. زمان دانشجویی‌اش بـه هند رفته بود. وقتی او را دیدم پرسـیدم نظرت درباره هندی‌ها چیسـت؟ گفت همه‌شان در عالم رنـا هسـتند و این عالم رضا در همه هندی‌ها دیده می‌شود. تقریبا همان چیزی که شما می‌گویید. این ایده سـوزاندن جسد بعد از مرگ همیشه گوشـه ذهنم بوده است، تا اینکه سـوژ